

ساخته‌های هدایت در همین روزها خوانده می‌شد که هنوز تکمیل نشده بود و در آن حکایت دلاک قزوینی و امیرلشکر گفته می‌شد، مریم با خنده مخصوص به خود ریسه می‌رفت. او که پس از مرگ فرمانفرما، آزاد شده بود تا خود باشد باخبر می‌شد که با حمله متفقین می‌تواند در انتظار روزی باشد که از سالها پیش آرزوی آن را در سر می‌پروراند. به ویژه که سرتیپ اسفندیاری نیز مدتی بود که دیگر خود را از شر و شورهای زندگی مریم کنار کشیده بود و ترجیح داده بود که حاشیه‌نشین جلساتی نباشد که در آن هیچ چیز مورد علاقه او وجود نداشت.

آن روز، زودتر از همیشه جمع سه‌شنبه‌ها از هم گسست. مریم نیز ترجیح داد که غروب خود را به مادر برساند که با دختران کوچکش، هاید و لیلی، در خانه شهر - میدان کاخ - تنها بود. مریم به هر جا می‌رفت و هر کار که می‌کرد در خانه مادر اتاقی و جایی برای خود داشت. در آن جا جز بتول خانم مادرش، دلربا کنیز سیاهی که مأمور رختخواب فرمانفرما بود نیز از او پذیرائی می‌کرد. دلربا، همان بود که با مرگ فرمانفرما آنقدر بر سر کوفته و گیس‌های خود را کنده بود که می‌گفتند عقل از سرش پرید از میان هشت کنیزی که فرمانفرما روزگاری خریده بود، این یکی صندوقدار و محرم شاهزاده بود و اینک حضورش برای مریم یادآور رنجهای روزهای آخر عمر پدر.

در یک هفته، تا سه‌شنبه بعد، چیزی از جلال و جبروت پایتخت شاهنشاهی پهلوی باقی نمانده بود. نه فقط در خانه فرمانفرما، بلکه در خانه‌های دیگر هم، آنها که اسلحه‌ای و وسیله دفاعی در جایی پنهان کرده بودند، می‌توانستند آن را از پنهانگاه به در آورند. چنان که

در ایالات دورتر از پایتخت نیز، افراد به شکاف کوهها و قعر چاهها رفته و آنچه را از ترس مأموران پهلوی مخفی کرده بودند، بیرون کشیدند. این که در فاصله یک هفته، ترس همگان ریخت، به چند عامل بستگی داشت یکی همان بود که مریم و ایران هردو شبها از طریقش با دنیا مرتبط می شدند: رادیو.

از روز سوم شهریور، شنوندگان برنامه فارسی رادیو لندن، به ناگهان هزاران نفر شدند و دیگر شهرها که در کمتر از یک روز هرج و مرج و خودباختگی در آن چنان شد که بی خبران را نیز خبردار کرد که تندیس قدرت رضاشاهی ترک برداشته است. صف‌های دراز در برابر تانوایی‌ها که پانزده‌سالی بود دیده نمی شد، یله شدن سربازان و بازماندن دهان سربازخانه‌ها که تا یک هفته پیش عبور از جلو در آنها وحشت می آفرید. خانزاده‌های تبعیدی در تهران، هنگام خروج از شهر سربازان پابرنه‌ای را می دیدند که کنار جاده‌ها گدایی می کردند تا بتوانند به وسیله‌ای خود را به خانه پدر برسانند. تفنگ‌ها، کامیونهای ارتشی رها شده بودند و اسب‌های آخور نظام در خیابانها دنباله علوفه می گشتند. و در چنین حالی نظمیه که دهان همه را از ترس بسته بود، به جادوئی بی اثر شده. رئیس بی عطفش سه روز بود که در کاخ حاضر می شد تا بلکه دستور «بزن و ببند» از زبان رضاشاه صادر شود. و نشد. در سومین روز، رکن‌الدین مختاری (سرپاس) مأموریتی دیگر یافت، انتقال خانواده سلطنت به اصفهان. دستور اکید این بود که مسئولیت با شهربانی است. کاملاً محرمانه بماند.

خبر را، منوچهر برادر کوچک مریم آورد که دوره سربازی خود را می گذراند و در دواخانه نظام به کار مشغول بود. خبر این بود «امشب

رضاشاه و خانواده‌اش فرار می‌کنند به اصفهان. ساعتی بعد اولین کامیون سر بسته از خیابان کاخ بالا آمد و از مقابل چشم مریم گذشت که در بالکن خانه‌شان به تماشا ایستاده بود. در زمانی که بقیه خانواده فرمانفرما در جستجوی چاره بودند و وحشت زده از هجوم سربازان روسی به تهران، دنبال تیمسار فیروز می‌گشتند تا از او صلاح کار را بپرسند، مریم به خیابان رفته بود تا نظاره‌گر فرار کسی باشد که او را مسبب بدبختی خانواده، کشتن برادر و مرگ و عذاب پدرش می‌دانست. اولین فریاد از گلوی جوانی بیرون زد «مرده باد پهلوی».

در این زمان، ایران و مهرپور از خانواده تیمورتاش در راه بودند تا خود را زودتر به تهران برسانند و شاهد فرار قاتلان پدر خود باشند. ایران، کلتی در بغل داشت.

به کرشمه روزگار، جاها عوض شده بود، اشرف هول زده و بی تاب، طلا و جواهرات خود را جمع می‌کرد و لباسهایش را از کمد بیرون می‌انداخت تا نوکران در صندوق بیندازند. تاج الملوک وحشت زده، روی مبل افتاده بود و کینش را در بغل فشار می‌داد. برانگشتش یک انگشتری با نگین درشت بود که جایش قبلاً در جواهرات سلطنتی بود، جواهرات و طلاهای به در آمده از گنجینه اقبال السلطنه، سردار معزز بجنوردی، سپهسالار و دیگران در این جا و آن جا جاسازی می‌شد، در محوطه کاخ همه چیز به هم ریخته شده بود. آن طرف تر در کاخ ملکه عصمت نیز، او با چهار فرزند پسرش که این چند شب، از مدرسه شبانه‌روزی مخصوص به در آمده و با او بودند، گریه کنان به این در و آن در می‌زد.



ایران تیمورتاش در کنار مهرپور برادرش: تو مرا می فهمی



اشرف پهلوی در کنار علیرضا برادرش: تو قوی هستی



نورالدین کیانوری، جاه‌طلبی در جست و جوی
تخته پرش.



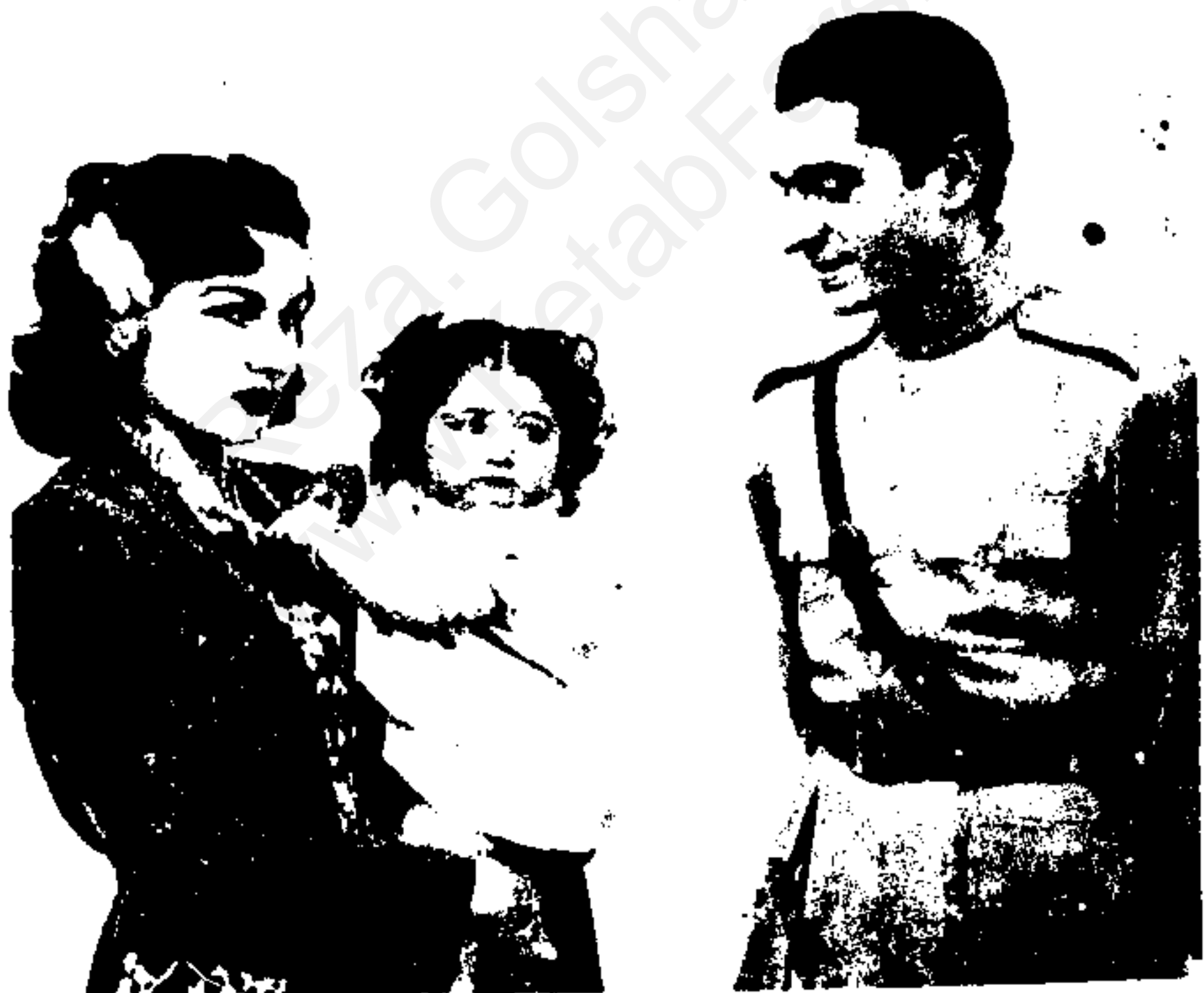
مریم، فراغتی در خانه مادر



رضاشاه پیر و شکسته، پایان کار نزدیک است.



ولیعهد رضاشاه در سایه او.



فرزند رضاشاه با فوزیه همسرش و دخترشان شهناز

آغازی دیگر

روزی که سرانجام رضاشاه، کاغذی به فروغی داد تا متن استعفانامه او را بنویسد، سه هفته از حمله متفقین به ایران و ورود نیروهایشان می‌گذشت. آخرین شب اقامت او در شهری که با منتهای خشونت آن را ساخته بود، برایش شب دلگیری بود. همچون تمام آن سه هفته نخفت. نیمه‌های شب بود که برخاست و به نگهبانی کاخ دستور داد یک جیب برایش آماده کنند. صادق خان راننده و علی خان پیشخدمتش رفته بودند تا با خانواده خود خداحافظی کنند. جیب از در کاخ مرمر بیرون آمد و خیابان کاخ را رو به شمال طی کرد. برگهای خشک پائیزی در خیابان ساکت سرگردان بودند، چونان روح او. از چهارراهی که در هر گوشه‌اش کاخ خالی یکی از فرزندانش بود گذشت و از برابر خانه‌ای که در آن مریم در اتاق طبقه بالایش نخفته بود. او اگر می‌دانست در آن قوروق شبانه قاتل نصرت‌الدوله و - به زعم او - پدرش، بدون محافظ می‌گذرد، کینه خود را به ترتیبی خالی می‌کرد. رضاشاه در تاریکی شب ندید که نرده‌های خانه قوام‌السلطنه را رنگ زده‌اند. قوام پانزده سال بود که این خانه را در نگشوده و در انتظار این

روز بود. در تقاطع خیابان کاخ با بلوار شاهرضا، بهراننده دستور توقف داد. آن طرف تر، سرهنگ علوی مقدم معاون فرمانداری نظامی تهران ایستاده بود و چون سرخی آتش سیگار کسی را دید که از جیب پیاده شد، جلو رفت و شاه را شناخت. شاه مستعفی به علوی مقدم فرمان آزاد داد و خود در وسط بلوار به راه افتاد. این خیابانی بود که او بر شمال شهر کشید، دانشگاه تهران را در کنارش ساخت. بلواری که در یک سو، به میدانی ختم می شد که تاریخ تولد او را بر خود داشت (۲۴ اسفند) و در سوی دیگرش میدانی که نام عروس خود را بر آن نهاده بود (فوزیه)، او اینک سلطنتی را رها می کرد که آن را به بهای کشتن صدها تن و بیخانمان کردن هزاران نفر حفظ کرده بود و خوب می دانست دستهای پسرش برای گرفتن چنین فولاد گداخته ای چقدر ضعیف است. هیچ عاملی جز تهدید به حضور نظامی روسها و دستگیریش توسط آنها نمی توانست او را وادارد که از آن اتاق سری و قفلدار پشت دفتر مخصوص چشم بپوشد، در آن اتاق چهل و چهار هزار سند منگوله دار وجود داشت که تقریباً هیچ کدام از آنها را صاحبان اصلی به میل فروخته یا نبخشیده بودند. پنجاه سال از روزی که برای نخستین بار وارد این شهر شد می گذشت، سی سال نخست را در نظر می آورد همه فقر و حادثه و هیجان، و آن روز برفی را که با سیدضیاء وارد شهر شد و در ارکان حرب جا گرفت. و اینک تمام این ها را او می نهاد. پیر و شکسته بود، وقتی به روسها فکر می کرد با خود می گفت آنها از سرخون تیمورناش نخواهند گذشت. وقتی به فکر انگلیسی ها می افتاد، به یادش می افتاد که چند شب پیش بی بی سی اعلام کرده بود که بزودی خاطرات ژنرال آبرون ساید منتشر

می شود. آنها می خواستند انتقام سال پیش را بکشند، در دلش تنها یک امید وجود داشت. کاش هیتلر در جنگ برنده شود.

صبح، مطابق معمول تریاکش را کشید و چای را با عسل هم زد و سر کشید و به محوطه کاخ آمد. سلیمان خان و امیراحمدی قدم می زدند. لحظه ای بعد فروغی رسید. چشم رضاخان که به پسر جعفرخان خادم افتاد که با دوربین ایستاده بود تا از این صحنه عکسی بگیرد با پشت دست اشاره کرد که دور شود پس ولیعهد کجاست؟. برای پرکردن وقت شروع کرد با فروغی صحبت کردن. روز قبل در خانه فروغی نوه او را دیده بود و بعد از ملاحظت با وی دانسته بود که وی نوه اسدی نایب التولیه آستان قدس بود که به دستور او، بی محاکمه دار زده شد. در بسیار خانه ها یتیمی گذاشته بود.

با رسیدن ولیعهد، او را بغل کرد و به سرعت سوار بر آوستین سیاه رنگ شد و به صادق خان گفت: برو! ولیعهد در را باز کرد و به بهانه گفتن سخنی به او دوباره بغلش کرد، ولی او نمی خواست کسی اشکش را بسیند. با دست پسر را پس زد و ماشین به راه افتاد. امیراحمدی با اتومبیل خود به دنبالش.

فروغی روز سختی در پیش داشت. می خواست به مجلس برود و استعفانامه شاه را بخواند و عصر هم فرزند رضاخان را برای مراسم تحلیف به مجلس ببرد. با سفیران روسیه و انگلیس توافق کرده بود که نیروهای دو کشور، هم در آن روز وارد تهران شوند. همه کار را برای آن روز گذاشته بود.

در یک هفته گذشته فروغی و سهیلی وزیر خارجه جوانش کاری مهم را صورت دادند. نه انگلیس ها و نه روسها مایل به سلطنت پهلوی

نبودند. انگلیسی‌ها به فروغی پیشنهاد می‌کردند که ریاست جمهوری را به عهده بگیرد و او بر اساس قولی که به رضاشاه داده بود، مایل به این کار نبود. جز او هم کسی در صحنه دیده نمی‌شد که بتواند کشور را چنان اداره کند که رساندن سلاح و مهمات و آذوقه به شوروی، به راحتی امکان پذیر گردد. رضاشاه با کشتن تیمورتاش و نصرت‌الدوله و سردار اسعد عملاً صحنه را برای چنین موقعیتی آماده کرده بود. نبودن مستوفی، مشیرالدوله و داور هم به یاری او آمده بود به نفرات بعدی صنف و ثوق‌الدوله، قوام‌السلطنه و مصدق هم متفقین اعتمادی نداشتند، پس فروغی کار را پیش برد، گرچه بولارد و اسمیرنف از حضور در مراسم تحلیف شاه جدید عذر خواستند، مطابق نقشه فروغی فقط چند ساعت کشور بدون شاه ماند. این کار در آن روز کسی را عصبانی نکرد. مهم رضاخان بود. از دید همگان، این پسر لاغر از سویس برگشته و همیشه نگران نمی‌توانست آزاری به کسی برساند. تحلیف شاه جدید نیز، همچون خدا حافظی پدرش، در مراسمی خشک و سرهم‌بندی شده و بی‌مشتی برگزار شد. محمدرضا در کاخ تنها ماند و فقط توانست از نست پرون و حسین فردوست را بخواهد که با او باشند که تنها نماند. همان شب مظفر فیروز میهمانی مفصلی در خانه خود داشت. او با این میهمانی قصد داشت آغاز دوران تازه‌ای را نوید دهد، نزدیک به چهل نفر در میهمانی او حاضر بودند. او نخستین کسی بود که می‌خواست فریاد علیه پهلوی را علنی و آشکار کند. در میهمانی یکی دو تن از نمایندگان مجلس هم حضور داشتند. در حالی که دکتر مصدق همچنان در احمدآباد مانده و حاضر نبود خلاف قانون عمل کند و سر خود به تهران برگردد، همسر و یکی از

پسران تیمورتاش هم در تربت بودند، بسیاری به محض اعلام سلطنت محمد رضا شاه فعالیت آغاز کردند. قشقایی‌ها راهی فارس شدند، بختیاری‌ها به طرف منطقه حرکت کردند. حالا نمایندگان منصوب رضا شاه و تائید شده‌ی نظمیه مختاری هم دهان گشوده و از احتمال دزدیده شدن جواهرات سلطنتی توسط رضا شاه می‌گفتند و می‌خواستند که مأموران جیب‌های او را بگردانند، جوانک ترسیده و تنها مانده در کاخ‌های وسیع سلطنتی چه می‌توانست کرد؟

این سئوالی بود که با رسیدن شاه مستعنی به اصفهان، فضای خانه کازرونی را در برگرفت. او عصر روز بیست و پنجم شهریور و سه چهار ساعتی دیرتر از آن که باید به اصفهان رسید. تأخیرش از آن رو بود که بدون اسکورت و جلودار می‌رفت تا مبادا توسط نیروهای انگلیسی که از همین راه به سوی تهران می‌آمدند، شناخته شود. ماشین او نرسیده به دلیجان خراب شد و از حرکت ماند، هیچ پیش‌بینی نشده بود. ظهر بود و گرسنگی زورآور، علی‌خان که فقط بساط تهیه چای همراه داشت رفت و از قهوه‌خانه در یک سینی روحی، نیمروئی گرفت که نمک آن در کاغذی ریخته شده بود و یک نان خشکیده تافتون هم در آن. رضاخان چند ساعت بعد از استعفا، همه چیز را از دست داده بود، خمیده در عتبه، اتومبیل، نیمرو را خورد. آنها در آنجا آندر ماندند تا علیرضا که خبر حرکت پدرش را رادیو شنیده بود و از تأخیرش نگران شده بود، با اتومبیل فرمانده لشکر سر رسید.

در اصفهان، دوزن، ده فرزند، عروس و نوه و دو دامادش همگی در خانه کازرونی جمع شده بودند. آنها آن سه هفتت را چنان با یکدیگر جنگیده بودند که به محض رسیدن او بر سرش ریختند. اگر در دلیجان،

معنای سقوط را در نیافته بود، در تالار خانه کازرونی، چند دقیقه بعد از ورود، زهر آن را چشید و آن زمانی بود که ملکه عصمت که از بددهنی‌ها و طعنه‌های تاج‌الملوک به عذاب آمده بود، در حضور وی گفت «اگر زن یک خرکچی شده بودم که غیرت داشت وضع خودم و بچه‌هایم بهتر از این بود». و شاه شکسته چیزی نگفت. این همان کسی بود که به اندک زخم‌زبانی، ملکه توران را فردای تولد فرزندش (غلامرضا) از خانه بیرون انداخت.

آن شب، پس از آن که علی‌خان جای او را انداخت و منقلش را به اتاق برد، اشرف و علیرضا تا صبح دور باغ گردیدند و با هم سخن گفتند. آن دو مدعی بودند و بیمناک از آن که برادرشان همه چیز را از دست بدهد، عهد کردند که به یاری او بشتابند. بدین سان، دو روز بعد که با ابلاغ کنسول بریتانیا، رضاشاه تب کرده و بیمار مجبور شد که راهی جنوب شود، تاج‌الملوک، اشرف و علیرضا از او جدا شدند. محمود جم با استدلال‌هایی، و با کمک فروغی که در تهران بود، اجازه بازگشت آنها را به تهران از انگلیسی‌ها گرفت. و این درحالی بود که اشرف محلی به این گفتگوها نمی‌گذاشت و به جم می‌گفت: «به کسی مربوط نیست که من کجا می‌خواهم زندگی کنم، انگلیسی‌ها می‌توانند با پدرم کار داشته باشند، من آزادم و خیلی دلم می‌خواهد که دستگیرم کنند».

در مراسم خداحافظی، تاج‌الملوک حاضر نبود. او از روز قبل از خانه کازرونی رفته بود و فقط نگران شمس بود که می‌خواست همراه پدرش برود. چنین بود که اشرف و علیرضا و مادرشان خود را به تهران رساندند و بی‌سر و صدا چراغهای کاخشان شروع شد. فوزیه و

دخترش شهناز هم روز بعد خود را به تهران رساندند.

در اصفهان، رضاشاه فرصت یافت تا با صارم‌الدوله هم ملاقاتی کند. او از کسانی بود که با پرداخت‌های کلان و با گوشه‌گیری چندین ساله توانسته بود، جان به در برد. از دیدن قیافه نزار شاه، چندان ناراحت نبود. اما خود را نگران نشان می‌داد. رضاخان گفت «دیدنی صارم‌الدوله بالاخره انگلیسی‌ها کار خودشان را کردند». اشاره او به گفتار هر شبه برنامه فارسی رادیو لندن بود، که از تهران خبر می‌داد و از جمله خبرهای آن شبش موضوع ثروت رضاشاه و خریدهای خاندان سلطنتی در اصفهان بود. با این همه، شاه مستعنی به کنسول بریتانیا می‌گفت من پول ندارم، چطور خرج این خانواده را تأمین کنم، صبر کنید گفته‌ام از تهران پول بفرستند. انگلیسی‌خونسرد پاسخ داد مخارج خانواده اعلیحضرت با دولت بریتانیاست. رضاخان این سخن را در حقیقت خطاب به خانواده می‌گفت ورنه می‌دانست که نماینده دولت انگلیس خبر دارد که او تمام حسابهای بانکی و سهام بختیاری‌ها، صارم‌الدوله، خزعل، نصرت‌الدوله و فرمانرها را خالی کرده است و آن بخشش‌ها که در طول راه، به سفارش فروغی می‌کرد که اموال خود را به دولت صلح کرده بود و به جانشینش وا گذاشته بود، همگی ظاهرسازی بود و طراحی فروغی برای فرونشاندن آتش غضب تهرانی‌ها.

هنوز رضاخان سوار بر کشتی بندر نشده، در اکثر نقاط روستائیان و مالکان با بیل و کلنگ مأموران املاک سلطنتی را بیرون رانده بودند. از دیگر تدابیر فروغی برای فرونشاندن التهاب عمومی صدور عفو عمومی و آزاد کردن زندانیان سیاسی بود که فردای استعفای شاه

شورش کرده بودند. بیرون آمدن زندانیانی که زجرها در سلولهای قصر قاجار کشیده بودند، مصادف شد با موجی از تبلیغات علیه پهلوی. فروغی نتوانست چنان که میخواست مختاری را در پست رئیس نظمیہ نگهدارد. مختاری فردای برکناری در نامه‌ای به فروغی درخواست کرد که برای او محافظ گذاشته شود، چون صدای زنی را در تلفن شنیده بود که می‌گفت درست به همان ترتیبی که نصرت‌الدوله و مدرس را کشتی، کشته خواهی شد.

در آن شلوغی، فروغی بیمار که ارتباط با دو سئارت انگلیس و شوروی را به سهیلی سپرده شد و خود می‌کوشید به کار اصلی مشغول باشد و آن جلوگیری از اغتشاش و به هم ریختگی کشور و تنظیم قراردادی با متنفذین که براساس آن دو کشور مقتدری که نیرو به کشور آورده بودند، متعهد شوند که در پایان جنگ جهانی ایران را ترک کنند و بهای هر آنچه را استناده کرده‌اند بپردازند. وی در عین حال از معلمی برای آن جوانی که او را به سلطنت رسانده بود هم غافل نبود از جمله در شبی از شبهای آبان‌ماه، وقتی در خانه خود با محتشم‌السلطنه، مجید آهی و یکی دو تن از نزدیکانش گرد آمده بودند به این فکر افتادند که با خیل عظیم کسانی که به کین خواهی آمده بودند چه کنند. از این مذاکرات، برنامه‌ای حاصل آمد که از چند روز بعد شاه جوان مأمور به عمل در آوردن آن شد. محتشم‌السلطنه، فروغی، مؤتمن‌الملک و بیش از همه آهی، فرزندان کسانی را که رضاشاه آنان را کشته بود به خود می‌خواندند و از همان جا برای آنها وقت شرفیابی می‌گرفتند و شاه در یک فضای خودمانی با آنها گفتگو می‌کرد، دلجوئی و نوعی عذرخواهی و وعده جبران خسارت‌ها و سختی‌ها. اولین

ملاقات از این دست فرزندان خوانین بختیاری، شیخ خزعل، شاهزادگان قاجار، خانواده سپهدار تنکابنی، اقبال السلطنه ماکویی بودند. اشرف که به محض بازگشت از اصفهان در کاخ خود را گشوده و مشغول تدارک باند و گروهی برای خود بود. بعد از دیدار شاه با هرگروه آنان را به کاخ خود دعوت می‌کرد و می‌کوشید تا روابط ویژه‌ای با آنها برقرار کند.

اما در این سری دیدارها، از همه جالب‌تر وقتی بود که رئیس تشریفات دربار از سرلشکر محمدحسین میرزا فیروز خواست که خانواده فرمانرما را به حضور همایونی ببرد. ساعت آن نیز مشخص شد. محمدحسین میرزا در آن زمان به درخواست امیراحمدی به کار برگشته و لباس نظامی می‌پوشید و در جلسات دادگاه رسیدگی به افسران فراری حضور می‌یافت. گرچه امیراحمدی رئیس این دادگاه بود، ولی در عمل افسران حقوق خواننده و تحصیلکرده: فیروز، حاجعلی رزم‌آرا و عبدالله هدایت، کنترل اوضاع را در دست داشتند. در روز موعود فقط سرلشکر فیروز و محمدولی میرزا در دربار حاضر شدند، در حالی که تشریفات کاخ، جا برای دوازده نفر پیش بینی کرده بود. شاه وقتی وارد سالن شد، آشکارا به هم ریخته بود. یعنی از خانه‌ای که او سالهای کودکی را در همسایگی آن گذرانده بود، و جمعیت آن را می‌دانست، فقط فرزندان عزت‌الدوله آمده بودند. حاصل این جلسه، دعوت سرلشکر فیروز بود به کار و شنیدن حرف‌های محمدولی میرزا درباره خساراتی که ورود ارتش شوروی، به املاک وی در آذربایجان وارد آورده بود. سرلشکر فیروز بعداً برای شاه پیغام فرستاد که شغل اجرائی نمی‌پذیرد و تلویحاً آشکار کرد که

فقط فرماندهی جنوب را می خواهد. همان نقطه‌ای که از آنجا رضاشاه به زندانش انداخت. جایی که خانواده همسرش (نمازی) حضور داشتند و جایی که صارم‌الدوله پسر خاله‌اش نشسته بود. این سمت به محمدحسین میرزا داده شد، او نیز سرلشکر زاهدی را برد، انگار ده سال همه چیز به عقب برگشت.

اما حادثه بزرگتر وقتی رخ داد که فرستاده کاخ ملکه مادر (تاج‌الملوک) از زنان و دختران فرمانفرما دعوت کرد که در سفره‌ای که روز تولد شاه (چهارم آبان) براساس نذر قدیمی او در کاخ برپاست شرکت کنند، و باز در روز موعود کسی از خانه کاخ، فرمانیه یا رضوانیه به سفره نرفت. اشرف معتقد بود که اصلاً نمی‌بایست دعوتی صورت می‌گرفت و با غیظ می‌گفت «مادر. آن دختره پیغام می‌فرستد که تمام این کاخ مرمر، قصر من و شما و دیگران غصبی است و خانه آنها بوده که به زور گرفته‌ایم. در جمع دوستان نفری می‌گویید فقط طویله فرمانفرما که به ما بخشیده مال ماست، آن وقت انتظار دارید بیاید سفره». شاه که در این گفتگو حاضر بود، اشرف را دعوت به گذشت می‌کرد «اصلاً مریم، هیچ وقت اهل سفره و این کارها نبود. میهمانی زنانه بدهید لابد می‌آید».

اما شاه هم در روزهای بعد دانست که با همه پدرکشتگان می‌تواند کنار بیاید جز خانواده فرمانفرما. او می‌توانست این موضوع را ندیده بگیرد و مطمئن باشد که اگر بر سلطنت بماند، در سالهای بعد آنها نیز چاره‌ای جز پذیرش او نمی‌یابند، اما اشرف این صبوری را نداشت. در حالی که برادر دوقلویش به والیبال و اسب‌سواری و سوز و گداز برای دوری از فوزیه مشغول بود، اشرف بر خود فرض می‌دانست که

در جزئیات مواظب امور باشد، بزودی او دسته‌ای برای خود فراهم می‌کرد.

اما درگوشه‌ای دیگر از شهر خبری بود که ابتدا حادثه‌ای عادی تلقی شد. گروه ارانی که از زندان بیرون آمدند، در صدد آن بودند که داغ خود بستانند و ثمره درد و رنجی را که در زندان مخوف رضاشاهی کشیده بود، ببرند. همچنان که در زندانها باز می‌شد و تبعیدی‌ها به تهران بر می‌گشتند این فکر در آنها شکل می‌گرفت که حزبی درست کنند. ایرج اسکندری معتقد بود که برای تأسیس یک حزب کمونیستی باید از روسها اجازه گرفت، ولی شوروی که در آن زمان متحد انگلیسیها بود و درگیر جنگ با هیتلر، حاضر نبود به‌بچه‌بازی‌های یک عده دانشجو که نظمی رضاشاه برای قدرت‌نمایی آنها را گروه کمونیست جا زده بود، راه بدهد. تا وقتی رضا روستا که در سفارت پرونده‌ای و سوابقی داشت، سفارش این بچه‌ها را کرد آن وقت سفارت اجازه داد. ایرج اسکندری به‌درست تشخیص داد که حزب باید در زیر چتر عده‌ای صاحب‌نام شکل بگیرد، بهترین کس داییش سلیمان میرزا بود که در تمام طول سلطنت رضاشاه، در خانه خود را نگشوده بود.

سلیمان میرزا بنیادگذار جریان سوسیالیسم در ایران بود و از دوران مشروطیت بدین نام مشهور، او در زمانی احمدشاه را نیز به‌آرمانهای سوسیالیسم جذب کرده بود، نمایندگان اولیه لنین در ایران به‌او احترام می‌گذاشتند و از طریق او با احمدشاه هم مربوط بودند. وقتی احمدشاه رغبتی به سلطنت نشان نمی‌داد، سلیمان میرزا به‌سوی سردار سپه تمایلی نشان داد، ولی حاضر نشد به‌آسانی موافقت خود

را در اختیار وی بگذارد، چنان که با محمد صادق طباطبائی و مصدق، به وساطت خدایارخان، در زیرزمین خانه‌اش جلسه‌ای تشکیل دادند و تعهدنامه‌ای با رضاخان نوشتند که او به اصول سوسیالیسم وفادار بماند و مملکت را جمهوری کند، آنها هم از وی حمایت کنند. تا رضاشاه به این اصول وفادار بود، سلیمان میرزا با او حرکت می‌کرد، حتی در کابینه‌اش وزیر فرهنگ شد، اما چندان که به خیال سلطنت افتاد، سلیمان میرزا به صف مخالفان رفت و تیمورتاش و داور در مقابل او ایستادند. تا روزی که رضاخان به سلطنت رسید، همچنان که مدرس را به کاخ طلبید و به او پیشنهاد معامله کرد، روزی هم به خانه سلیمان میرزا رفت و در همان زیرزمینی که تعهدنامه جمهوری را امضا کرده بود، دستش را به کمرش زد و گفت: «شازده به شرفم سوگند، اگر دیگر حرفی از تعهد و جمهوری بزنی و کاری بکنی، چنان می‌کنم که آجرهای این زیرزمین به حالت گریه کنند». از آن روز سلیمان میرزا در خانه را بست و کاری نکرد تا روزی که رضاشاه از ایران رفت و ایرج اسکندری خواهرزاده‌اش از او خواست که پیشوائی حزب توده را به عهده بگیرد. دو روز بعد، در حیاط همان خانه آب سردار، عده‌ای از رجال مستقل، با گروه ارانی که از زندان آزاد شده بودند، دور تا دور نشستند، علی اوف از سفارت شوروی هم ناظر بود و حزب توده ایران پا گرفت. حزبی که قرار بود به اصول عقاید مذهبی، قانون اساسی و سوسیالیسم وفادار بماند.

در ابتدای کار، اشرف پهلوی که تمام تحولات سیاسی درون جامعه را زیر نظر گرفته بود، به گروهی که دور سلیمان میرزا گرد آمده بودند، چندان توجهی نمی‌کرد. او بیشتر نگران حرکات مظفر و مریم

فیروز بود، در عین حال قوام السلطنه را هم می پائید. او اینک جمعی از افراد میانه سال و جاه طلب به دور اشرف جمع شده بودند مسعودیه‌ها، رشیدیان‌ها، ذوالفقاری‌ها، برادران امامی (خوئی)، حسن اکبر و منوچهر تیمورتاش از اعضای ثابت میهمانی‌های کاخ او بودند.

اشرف پهلوی که پدر را در اصفهان رها کرد و به تهران برگشت، با احساس آزادی که از نبودن پدر در خود احساس می کرد، باور داشت که باید یادگارهای او را پاس دارد و نگذارد سیاست‌بازان از ضعف جبلی برادر دوقلویش بهره گیرند.

کاخ اشرف چند ماهی پس از ورود او به تهران، مجمع کسانی شد که آرزوی دیکتاتوری دیگر را در سر می پروراندند. بزودی نه فقط سیاستمداران و آزادیخواهان بلکه شاه و دولتها نیز دریافتند که زیر فشار اشرف قرار دارند. او، بی اعتنا به شاه جوان برای وزیران دستور صادر می کرد و آنها را به میهمانی‌های خود می خواند، مخارج زندگی پرخرج خود را از ثروتمندان می گرفت و در مقابل از آنها در مقابل دولت محافظت می کرد.

درجائی که مریم برای خود این وظیفه را قرار داده بود که مدافع نام فرمانفرما باشد و چون او، در هر فرصت ضربه‌ای به پهلوی وارد آورد، ایران نیز حاضر نبود که از کین پدر بگذرد. اشرف در کاخ خود، در هر فرصت با تندی و بدون پرده پوشی از کارهای پدرش دفاع می کرد و حاضر نبود کسی کلمه‌ای علیه رضاشاه بر زبان آورد. گویی پس از ده سال بار دیگر رضاشاه، فرمانفرما و تیمورتاش با یکدیگر مبارزه می کردند. منتها در جلد دخترانشان.

تأثیرگذاری اشرف روی دولت‌ها از زمانی شروع شد که سهیلی

به جای فروغی به نخست‌وزیری رسید و نتوانست - بلکه نخواست - جلو دادگاه متهمان به جنایت در دوران رضاشاه را بگیرد. اشرف، به هر ترتیب می‌کوشید تا جلو برپائی این دادگاه را بگیرد. شاه، چندباری از او خواست که بگذارد ماجرا به سرعت تمام شود و آب‌ها از آسیاب بیفتند، ولی اشرف معتقد بود که این دادگاه محاکمه خانواده پهلوی است و با خشونت باید جلو آن را گرفت. اما سهیلی سرانجام وزیر دادگستری را نزد شاه فرستاد. شاه به‌مجید آهی سفارش کرد که به هر ترتیب مانع از آن شود که جلسات دادگاه طول بکشد. وی بخصوص نگران سرپاس مختاری بود که وقت خارج شدن از کشور او را برگرداندند. آهی که کار را مشکل دید، آهسته خود را کنار کشید و در همین زمان، زد و بندهای ۱۰ ماهه قوام‌السلطنه نتیجه داد و مجلس او را به نخست‌وزیری برگزید. حالا دیگر شاه فقط می‌توانست امیدوار باشد که علیرضاخان قراگوزلو وزیر جدید دادگستری، ناخشنودی او را به نحوی به‌عضای دادگاه منتقل کند. اما مگر روزنامه‌ها می‌گذاشتند، هیاهوی مدام آنها نمی‌گذاشت اوامر دربار تازه، و به‌ویژه اشرف به‌اجرا درآید. چنان که وقتی اشرف اتاق مخصوصی در زندان برای مختاری فراهم آورد، حتی ویلون سرپاس را نیز فرستادند، روزنامه‌های مخالف با چاپ عکس و طرحهایی که مظفر فیروز مخارج آن را پرداخته بود و طنزنویسی در این باره، دادگستری را به‌مسخره گرفتند.

سه‌شنبه‌های خانهٔ مریم بار دیگر برپا شده شور و حالی دیگر یافته بود. در حالی که دیگر اسفندیاری هم از صحنه حذف شده بود، دختر فرمانفرما، بیوهٔ راحتی بود که پیامهای برادران و بستگان و دوستان را

نمی شنید و حلقه روزنامه نگاران و هنرمندان دور خود را گسترده تر می کرد. یکی از کسانی که می کوشید تا همچنان در روابط خانواده فرمانفرما و دربار میانجی باشد، دکتر قاسم غنی بود که روابط نزدیکی با شاه و فروغی و سهیلی داشت و مدام از مریم می خواست دست از مخالف خوانی و شیطنت بردارد.

در دولت قوام، اشرف آدمی از خود داشت و او عبدالحسین هژیر بود. حسابدار حسابهای خارجی رضاشاه که شاه و اشرف به اطلاعات او نیاز داشتند. اشرف در جذب هژیر، ناگزیر بود که میس لمبتون وابسته فرهنگی و اطلاعاتی سفارت انگلیس را حذف یا تحمل کند. هژیر، تنها وزیر عزب همه آن سالها، با زباندانی و حافظ خوانی آنقدر مدبر بود که با یک دست دو هندوانه بردارد و چنان بازی کند که آن هردو زن، او را متعلق به خود بدانند. وقتی سال ۲۱ به پایان می رسد دیگر اشرف چندان قدرتمند شده بود که بتواند دولت قوام السلطنه را با کمک هژیر و نمایندگان مجلس سرنگون کند. طرفداران سیاست انگلیس بزودی اشرف را مفیدتر از شاه دیدند و دور او حلقه زدند. بازگرداندن دوباره سهیلی به قدرت کار آنها بود. در این زمان اشرف در کار قبضه امور، فعالیت های مربوط به زنان را زیر نظر گرفته و می کوشید خود را مظهر آزادی زنان ایران جا بزند. در این کار، رقیب او، فوزیه همسر شاه بود که به جهت عنوان خود، جلوتر از اشرف قرار می گرفت و محبوبیتی می یافت. ماشین توطئه اشرف که به کار افتاد، فوزیه اول برای دیدار برادر و مادر به مصر رفت ولی در آن جا، اشرف کاری کرد که دیگر باز نگردد.

در کابینه دوم سهیلی، اشرف جز آن که هژیر را نگهداشت، نصرالله

انتظام رئیس تشریفات سابق دربار را هم داخل کرد، علی اصغرخان حکمت نیز از او شنید که قرار است به وزارت دادگستری منصوب شود.

سرانجام دادگاهی که برای محاکمه عوامل جنایت پهلوی برپا شده بود پایان گرفت. پزشک احمدی که ایران تیمورتاش دنبال کار او بود، به مرگ محکوم شد. اما مختاری و دیگران به حبس های نه چندان بلند. در سالن دادگاهی که در آن، جنایت های هولناک نظمیہ رضاخان برپرده می افتاد، ایران، شاکی پرسرو صدایی بود و مظفر فیروز صحنه گردان و مریم در گوشه ای نشسته بود. محل دادگاه تالار سابق وزارت خارجه پشت کاخ گلستان بود و هزاران تماشاچی داشت که بسیاری پشت در می ماندند.

در این زمان در اردوی مظفر و مریم خبرهایی بود که آن دو را موقتاً از یکدیگر جدا می کرد. مظفر برای برکندن ریشه پهلوی، به هر در می زد، ابتدا به دایی خود - دکتر مصدق - متوسل شد، ولی دریافت که او محافظه کارتر از آن است که او می خواهد. دکتر مصدق به مظفر پیشنهاد کرد که نماینده مجلس شود و در آن جا جاه طلبی های خود را شکل دهد. اما فرزند نصرت الدوله چنان بی قرار بود که نمی توانست منتظر بماند، گرچه از عموهای خود خواست که او را از حوزه اقتدار خود - کرمانشاه - به مجلس بفرستند و آنها هم دست به کار شدند، اما خودش دنبال کار بزرگتری رفت و آن برگرداندن سیدضیاء به کشور بود.

برای برکندن رژیم پهلوی، مظفر حاضر به هرکاری بود، حتی رفتن به فلسطین و بازگرداندن سیدضیاء. و این علاوه بر همه تغییراتی که در

صحنه سیاسی تهران بود، بدترین خبری به حساب می آمد که ممکن بود به رضاخان برسد که حالا فرتوت و شکسته در ژوهانسبورگ افتاده بود، در حالی که فقط دو پسر کوچک و سه چهارتن نوکر و آشپز برایش مانده بودند. دشمن ترین دشمنان او، همین سیدضیاء بود که برای ادامه پیشرفت خود، او را از کشور بیرون کرد. حالا سیدضیاء، در استقبالی با شکوه که مظفر برای او ترتیب داده بود وارد ایران می شد. تنها نقطه ای که او را به مظفر مربوط می کرد، تنفر هردو از خانواده پهلوی بود. بلافاصله حلقه ای دور او گرد آمدند و روزنامه رعده امروز (یعنی ادامه روزنامه رعده که سیدضیاء را به رهبری کودتا رسانده بود) مظفر فیروز هم در اختیارش قرار گرفت.

این نخستین مزاحمتی نبود که پسر نصرت الدوله برای رژیم پهلوی ایجاد می کرد، پیش از آن، وی با ترغیب ملکه عصمت به گرفتن حق و حقوق خود، به وکالت از وی برای طلب مهریه اش، شکایتی از دربار به دادگستری داد که شاه و خواهر و برادرانش را به زحمت بسیار انداخت و خبر آن وقتی به ژوهانسبورگ رسید، دستور داد که ملکه عصمت که در راه افریقای جنوبی بود بازگردد. در تهران، شاه جوان با زحمت بسیار و قبول تعهدهای سنگین، از این شیطننت مظفر خلاص شد.

مظفر در حالی که امید داشت بزودی سیدضیاء را به نخست وزیری برساند و خود در سایه او حکومت را در دست گیرد، در همان ابتدا از دو سو جواب رد شنید. ابتدا از دائیش دکتر مصدق که هرچه کرد نه فقط حاضر نشد با سیدضیاء دیدار کند بلکه قبول نکرد که از مخالفت با اعتبارنامه سیدضیاء در مجلس خودداری کند.

نفر بعدی عمه‌اش - مریم فیروز - بود. یک ماه بعد از بازگشت سیدضیاء به تهران مظفر او را به خانه مریم برد و کوشید بین آنها اتحادی برقرار کند. اما اول آن که سیدضیاء - با بیانیه عنعنات ملی - و اصرارش در اجرای قوانین اسلامی، برقراری حجاب و بستن سینماها و تئاترها از چشم مریم موجودی عقب افتاده بود و در آن جلسه چندساعته نیز، بر سر آزادی و حقوق زنان آنها با یکدیگر درگیر شدند. اختلاف دیگر آنها در مورد شهرت سیدضیاء به نوکری انگلیس بود، مریم با شرایط تازه‌ای که پیدا کرده بود، حاضر به قبول این اتحاد نمی شد.

اما مهم ترین اثر رفتن سیدضیاء به خانه مریم آن بود که اشرف فوراً به تکاپو افتاد، او دیری بود که حرکات دختر فرمانفرما را زیر نظر داشت. در این زمان او خود را آماده سفری به ژوهانسبورگ و دیداری از پدر می کرد، پس آنقدر در گوش برادرش خواند که او پذیرفت با سیدضیاء در کاخ اشرف ملاقات کند. با انجام این ملاقات پیوند مظفر و سیدضیاء بریده شد، در مقابل شاه دستور داد که ظهرهای چهارشنبه، گارد اجازه دهد که فورد سیاه رنگ سیدضیاء داخل محوطه کاخ شود و تا جلو پله‌ها بیاید.

جدائی مظفر و سیدضیاء، برای کسی که آرام و قرار نداشت و می خواست فردی را در مقابل دربار علم کند، فرصتی پیش آورد برای ائتلافی که این بار مریم باعث آن شد. دیدار مظفر و قوام السلطنه. و این همان چیزی بود که قبلاً انتظارش نمی رفت، ولی در روزهای بعد، بزرگترین مشکلات را برای شاه و دربارش به وجود آورد. دیگر جنگ بین اشرف پهلوی و مریم فیروز علنی شده بود. مریم با فعالیت خود،

در دو تشکیلاتی که برای دفاع از حقوق زنان پدید آمده بود راه یافته بود. یکی از این دو، عملاً در کنار حزب توده بود و بسیاری از زنان تحصیلکرده را با خود داشت. آنها از روزی که حزب توده فعالیت خود را گسترش داد، در کنارش بودند، اما سلیمان میرزا اسکندری (محسن) با شرکت زنان در حزب و اصولاً فعالیت‌های اجتماعی زنان موافق نبود، و گروهی که خواهران، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های سلیمان میرزا و مریم در آن بودند، تا او زنده بود در کنار حزب بودند ولی رسماً در آن حضور نمی‌یافتند. آنان روزنامه‌ای داشتند و دفتری در میدان بهارستان - قلب تحرکات سیاسی وقت - اجاره کرده بودند. هفته‌نامه بیداری که با امتیاز زهرا اسکندری منتشر شد و از همان شماره اول مریم در آن حضور و فعالیت داشت، بعد از روزنامه ایران تیمورتاش (رستاخیز ایران) اولین روزنامه‌ای بود که برای دفاع از حقوق زنان برپا شد. تا آن که سلیمان میرزا درگذشت و مانع برای عضویت زنان در حزب توده از میان رفت، طبیعی بود که زنان خانواده اسکندری و مریم فیروز با حضور خود و تشکیلاتی که داشتند می‌توانستند حزب را تقویت کنند. حزب توده با پذیرش آنها یک‌باره صاحب یک تشکیلات فعال و جدی شد که در آن زمان خود چنین سازمان و تشکیلاتی نداشت.

اما حادثه دیگری دورتر از این کشمکش‌ها در حال شکل‌گیری بود که بعدها سرنوشت حزب توده و مریم و به‌نوعی آینده سیاسی کشور تحت تأثیر آن قرار گرفت.

وقتی حزب توده در خانه سلیمان میرزا اسکندری شکل گرفت، مشترکاً اعضای مؤسس آن که بیشتر از زندان به‌درآمده و از اعضای

گروه مشهور به ۵۳ تن بودند، در نهرتی بود که از صمد کامبخش در دل داشتند، آنها او را لودهنده گروه و در عمل مسبب قتل ارانی می دانستند، پس کامبخش که کمونیستی قدیمی بود از تبعید که باز آمد خانه نشین شد و بی آن که کسی بداند خود را به سفارت شوروی رساند و پیشنهاد کرد که نماینده رده بالائی از حزب کمونیست شوروی (یا دستگاههای اطلاعاتی استالین) با وی تماس بگیرند. در نتیجه این دیدارها، وی به مسکو دعوت شد و بی صدا رفت. در مسکو، کامبخش، اطلاعاتی را که بچه کمونیستهای دار و دسته ارانی قابل آن نبودند که در جریان فرارگیرند، مطرح کرد. او در زندان نظمی به لودادن گروه «ژینگول»های دور و بر ارانی، موضوع مهمتری را پنهان نگه داشته بود که روسها ارزش آن را می دانستند، سازمان مخفی نظامی.

این هدیه ارزشمندی بود که کامبخش خبر آن را به مسکو داد و در نتیجه پیش از آن که به تهران برگردد، علی اوف به رهبران حزب خبر داد که استالین خواستار آن است که حزب توده کامبخش را بپذیرد. عملاً کمک مسکو به حزب توده منوط به قبول کامبخش در سطوح بالای رهبری شد.

این رفت و برگشت، نه که سرنوشت حزب توده ایران را دیگرگون کرد و در خط دیگری انداخت، بلکه در آینده مریم هم اثر گذاشت. همسر کامبخش، اختر کیانوری از دوره دارالمعلمات با مریم آشنا بود و در تشکیلات سازمان زنان هم فعالیت داشت، ولی مهم تر از او، برادرش بود که در آلمان درس خوانده و مهندس ساختمان شده بود و در حال گذراندن دوره سربازی، یک دفتر مهندسی هم با دو سه نفر

دیگر از هم‌دوره‌های خود تأسیس کرده بود. از آن سو، عبدالعزیز برادر کوچکتر مریم نیز که دوره مهندسی ساختمان را در بوزار پاریس طی کرده، و با وقوع جنگ آن را ناتمام گذاشته بود، چون در تهران دنبال کاری می‌گشت، در آن دفتر مهندسی مشغول کار شده بود. حالا این ترکیب، حادثه‌ای تصادفی کم داشت که رخ داد و مریم که به‌دیدار عبدالعزیز آمده بود با مهندس کیانوری آشنا شد و در روزهای بعد، ساخت خانه‌ای را که در خیال داشت به دفتر آنها واگذار کرد و تا این و آن چشم برهم زنند، دختر فرمانفرما و نوه شیخ فضل‌الله نوری هم‌دل شده بودند، چیزی در وجود آنها بود که به یکدیگر جذبشان می‌کرد. و آن تندی و ماجراجویی به افراط بود. وقتی کامبخش به تهران آمد و عملاً در رهبری حزب جاگرفت، این دو (مریم و کیانوری) ابزار اصلی او بودند برای کشاندن حزب به راهی تازه و تبدیلیش به یک حزب کاملاً کمونیستی و کاملاً طرفدار اتحاد جماهیر شوروی و استالین.

اشرف پهلوی، بعد از یک ماه و نیم از ژوهانسبورگ بازگشت. او که مدت‌ها بود پسر قوام را از کاخ بیرون انداخته و راحت و رها شده بود، در این دیدار مجوز رسمی طلاق را نیز از آن پیرمرد بیمار گرفت و رسماً از علی قوام جدا شد، تا با احمد شفیق مصری خوش‌اندام و خوش‌صورتی که در قاهره با وی آشنا شده بود، ازدواج کند. اگر ازدواج مریم و کیانوری در مراسم ساده‌ای با حضور کسانی از اهل قلم و سیاست صورت گرفت. داماد، تازه موتورسیکلتی خریده بود و عروس نیز لباس ساده‌ای پوشیده بود، ازدواج اشرف و شفیق، با وجود مخالفت ملک‌فاروق در کاخ قبه قاهره و در یک مراسم تشریفاتی برپا شد.



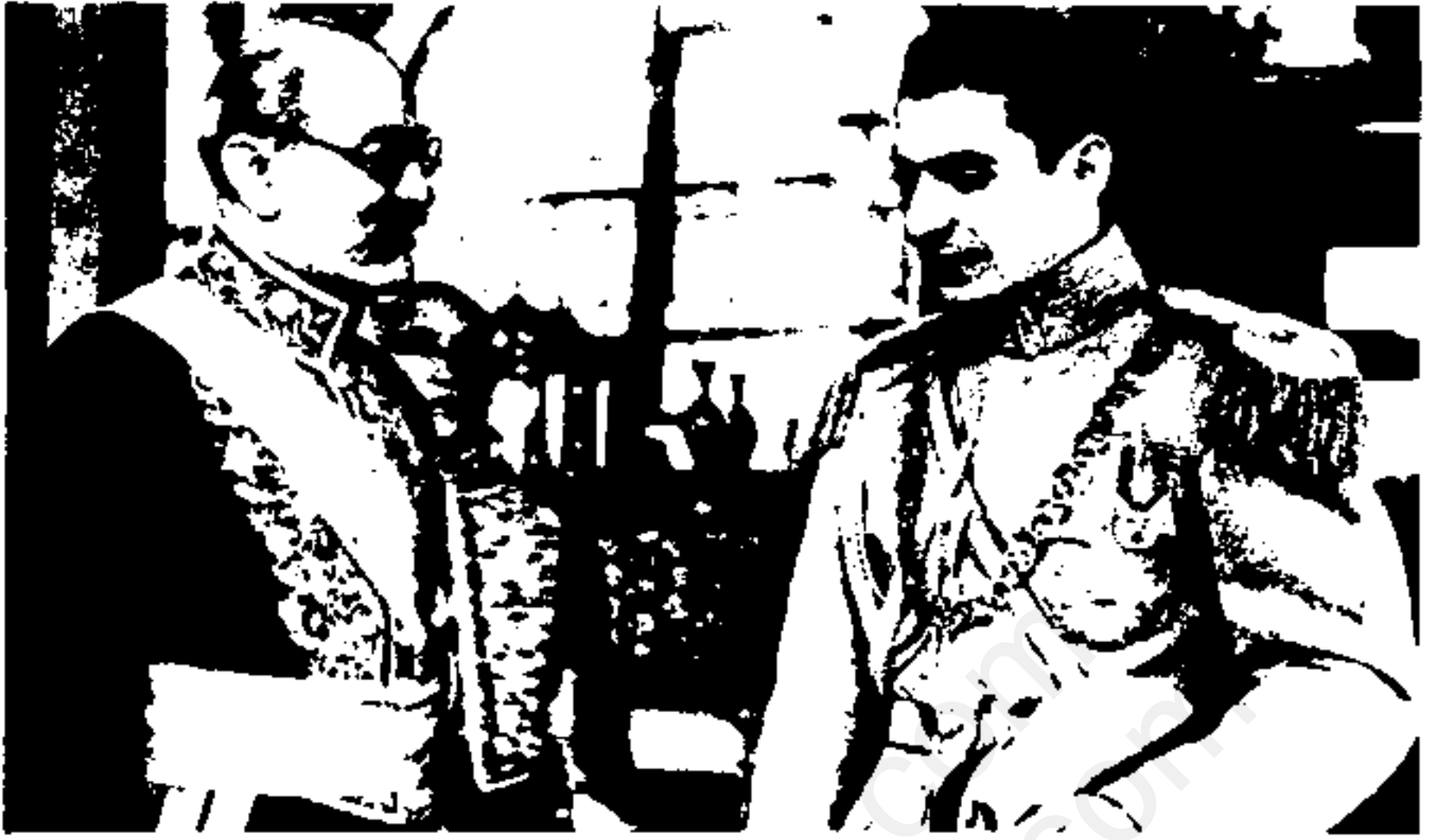
شفیق، انتخاب اشرف



دختران فرمانفرما در عروسی چهاره - آخرین
سمت چپ مریم



مریم فیروز، نه دردانه فرمانفرما



فروغی سرانجام پسر رضاشاه را به سلطنت رساند



رضاخان مستعفی، در لحظه خروج از اصفهان به مقصد بندر عباس



سربازان ایرانی، رها شده در بیابانهای کرمانشاه. ارتش رضاخان به پفی خاموش شد.



دکتر مصدق از تبعید احمدآباد به در آمد.



با ستوط رضا شاه، پاسبانهای نظمیه مهربان شدند!